

این ده دوره‌ی جدای شعری‌ست. در سطوحی متغیر. از جهت زمانی و از بعدِ روحانی و ماورایی‌ی دوره‌ها و ویژگی‌های زمینی و بستگی‌ی خونی‌ی آموزش‌ها و تجربه‌های برخی دیگر. سطح شیخ در سفر پاک که از انرژی‌ی میستیک حرکت می‌گیرد و به اشاره می‌رسد. و شعرهای ایرانی مثلن که تنها فشردن است. فشردن واقعیت به تن. تا جزیی از تو شود. و بعضی هیاهویند، هیاهو که فقط نشان بدهد، هنوز زنده‌یی.

و خداوند جز در آن اشاره نیست
اشاره‌ی واقعیت به جادو

پرویز اسلامپور

سیمین اسلامپور

به رویای حضور همیشه ی زخم

پس حس خداوند نجاتم می دهد

سطح شبیح در سفر پاک

و آنجا

جسد لخت می شود و از لبخند جدا می افتد

از صدایی که در دل می بندد

تا پاسخی دیگر دوباره اش به خنده بیاندازد

گویی این دایره

هرچند که گرداگرد است جهان نیست

از پر خفاش که حلقه‌یی بر گیری

اینجا نشسته‌تر از سایه‌تی

از آنچه زاویه‌ی خاک را از فضا می کاهد

و تازه‌تر که بگویم

استخوان یک کولی کودکانه در قبری بلرزد

از حس یک زاویه‌ی تنگتر

او که بلند می‌گوید سایه از من دورتر می‌افتد

حس پوست خشکیده‌ست

سایه از او دورتر می‌افتد

و زیر خاک حس استخوان صدا می‌کند

اینجا

جسد که در خانه‌ها پنهان می‌شود

گوشت بی‌قواره تصویر ندارد

مثل خونخوار در

در آینه

ظرف را بر می‌دارد

صدایی نازک کشیده می‌شود

و انگشت جسد می‌شکند

و آنجا بخار از شیرهای وحشزده بر می خیزد

تور که می افتد

ماده‌یی به خود می پیچد

و خود را در چنگالهای خود می بیند

این جادو گویی همواره است

اینجا که شیرهای وحشزده بر جسدهای آب نشسته‌اند

تا اشاره‌یی معنایی را در بر گیرد

معنی‌ی اسکلتِ این کوژ را

که از خاک بر می خیزد

و در آینه می‌ایستد

انگشت را به خود که بگیرد

اشاره تنها بر خود جایز می‌کند

و این نهایت تواضع اوست

مخروطه‌ی بی‌هسته‌ی روشن
از کجا این همه بی‌خبر می‌چرخد

این همه می‌چرخد تا
در یک جرعه بترکد

پس می‌ماند

و دورتر که میشود
معنایی دقیق می‌یابد
آنگاه

در خود می‌ایستد
و ایمان می‌آرد

آنگاه که می‌نگرد و تنها خود را می‌یابد

شعرهای ایرانی

ماران که جمع می شوند تا آتش را تحقیر کنند

می چرخد در بندِ ستودن
 که چندان جدا شود تا بترکد

و یا بسوزاند این مارِ سبزِ ترسیده را
 که دندانهایش هرگز چنین آسان قفل نمی‌شود

در نگاه

می چرخد
 در غضروف و استخوانِ سرد باز هم

فضای پشت استخوان کشیده تر است
 از رانی افتاده در دل

می دود بر حاشیه‌ی حس که رسیده
 مکث می‌کند

می‌نگرد
 و پس می‌افتد

چه چاره‌اش شد
چرخشِ گردِ گوشتی از هوا و پیه بدبو

بازِ عطشی برای جویدن
و یا خرده خرد کردنِ این دندانهای آبی
که فروشان می‌کند در عمق نم

تا استخوانِ بهانه‌ش را می‌ترکاند در

شبح

و از وزشِ آب
می‌لرزد و می‌پیچاند خود را
در دریچه‌ی تنگ

چگونه بر دریچه می‌افتی صدا نمی‌کنی و باز می‌شوی

آنجا زرد معنایی جز مرض دارد

می‌لرزد این خون در مرگ
تیره می‌شود و

می‌چکد

هنگامِ دیگرِ سخته
رگ می افتد در کفِ دست

نوک می زند از بشره‌ی سیاه
در بندِ ناف و زیر زانو

یک آلت برای کشت

دوایر خردِ آهنگدار

وقتی می چرخد
می شتابد کام می گیرد

آنگاه دایره‌ی خردتر
آرام می نشیند
و ایمانش را می گسترد

دایره‌ی شتابنده آهنگش را از بر دارد

می چرخد

به دور حدقه‌ی استخوانِ ماهی

شیر

حلقه‌یی دراز
بوده‌یی و یا بوده درین تنگ
در حس خاطرهِش

هم و

منتظر می‌ماند
کمسالِ بی‌رویه‌ی نجیب

قرینه‌ی سختِ درِ مرز

شبح می‌اندازد خود را در تاریکی‌ی حس

بر پوستی خشکیده‌ست
و یا بر پاهای کشیده‌ی دراز

کدام صفحه‌ی سوزنی می‌گذرد

این دایره را که خط می‌شکند و باز می‌سازد

می‌افتد
همیشه همیشه

در ذره‌ی آخرِ سطری‌ست

سَطْرِ استخوانِ درازِ نقره

آنجا چشمهای خسته‌تر از رگهای دونده‌ست

رگهای دونده‌ی فعال

که اسب را می‌ایستاند از فرط دویدن

و نفس می‌زند

بخار را انداخته در یال

می‌پیچد و بر هر دو پاش می‌نشیند

مارِ خزیده‌ست

بر هوشِ دست

و کجا

در چاله‌های آژیر

بله

آری آری

این انگشتها را بئر

هم

پاره‌ی پنجمِ کمر
از پا می‌افتد در کرانه‌ی لیزاب

می‌گسترده..
لکه‌ی دوباره در بندِ ناف می‌ایستد

و پس دوباره می‌لغزد
در لحظه‌ی بسته
و با جهشی در عمقِ حس
خاموش می‌شود

نمای بی سطح تغزل

حفره‌ی افتاده‌یی بوده‌ست

درمیان آن افتادن

و آتشی ایستاده

که معنای میانه‌ی تو بود

معنای سوم

که می‌ایستاندت در پشتِ دانه‌ی حیات

آنجا زمینهای سیاهِ پخته می‌ایستد

می‌ایستد و باز پخته می‌شود

آن دانه‌ها که در گوشت

وقتی لخته شود

یعنی جسد

و این مبارک است بر آنچه می‌شنوی از جهان زینهار

پسرک سنگ نپران

بر تن‌های مرده‌ی باستان

و آن دستی که می افتد

و افتاد آنجا

آن دستی که فقط

یک ناخن در حس اش داشت

پس این استخوان هم بهانه‌یی باید باشد

برای فشردن

این نشستن هم برای

بهانه‌یی که در میان دو انگشتِ کودک

یک پاییز را نگه داری

و اسب‌دوانی می‌کردند در دل یک دختر جنده

و جز دو رگِ غبار
چه می ماند بر خار

روشن / تا آبی شب
روشنِ ناتمام

نقاب را که بر داشت
مثلِ یک مرد زیبا بود

فقط در اینجا می‌میرد این اسب

در آن دورِ دور

که ایستانده‌اندش و سوزانده‌اندش

پس باید

در زیر یک نقاب

آرایشی دقیق داشت

حرکت بی‌شتاب برای ایثار

کیوده‌ی کوتاه
همیشه‌ی بازوست

و رگی برای تنفسِ بیگانه‌ست

من به این خابِ مودیانہ معتقدم ..

سرود بر زبانی ست عنابی

روزِ نیلوفرها

که با دستی سرخ و دستی سبز

می تراود بر کفِ سرد

و این بازو بر می خیزد

حرکت دارد

و خونِ مرا در شیشه می کند

زیباست زن

که بر بسترِ نیلوفران آبی

و در آغوش من

سبز است

بر انگشت که می نشیند

از خاب می پرد

و شب به چشمی عریانتر می شود به چشمی تارتر

از خاب که می پرد

چشمِ کبوتر را

کور می کند

به دو گام آمد
فاصله‌ی چشم و بازویش

گیسوش

و حادثه شد در جزام

افروختنِ دوزخی را بر خاسته بود

گویی

گشاده بر مرگ
ناخنی تار موی بی‌هنگام

می‌راند
بی‌که شتابی دارد

حتا

پس بچین
گل سرخی از آن زبان
و آتشی در راه من

قاتل از چشمه‌هاش می‌ترسد
و از تاریکی
باز می‌گردد

ترا می‌گویم ای همه‌ی سایه‌ها
که آفتاب در دست‌هاست
بخار می‌شود

دو بلور
مادرِ ابریشمی که می‌زاید

و سکون اینگونه بدل می‌شود
به شک
در کناره‌یی زرد

مهربانی‌ی دژخیم
بر آخرین لکه

آمد تا به دل نشیند و راست براند

میانِ دو چشمِ ازدهایی

بازوت

بر آبِ اینِ یالِ قرمز

که تابیده بر آفتابش جاده‌ی تیر

زنگوله‌یی دیگر و بس

بر آب

اما

اینِ یالِ قرمز به چشمِ ازدهایی

بخار می‌شد

ضربه‌ی نازک

به گلو رسم می‌شود

خفه

و چهره‌ش

کبود و مساوی

کره‌ای لغزان . .

میان تیره زرد و بنفش
نفس کشیدن بی تابِ رگ

در خاب بود برگ
با هزار دستش
و تنها یک ناخنِ شست

تارنده بر سرِ کاج
زلف کبود سیاهی

و با یکصد سنگ آتشنه
حریق آسمان را
تدارک دید

پس
به بانو می نویسم
این تاره‌ی باریک را
به شانهم تکیه دهد

و روزنه‌ی گشاد
در دست من
شکوفه‌هاش را
به باد سپرد

شقیقه‌ی سرخ لیلی

تنها آن گور خر و نمک
که پاسخ بی جایی بود
تنها آن شقیقه که در قلب می اندیشد

آنجا که باران با لکه های حسد
ستاره را به میهمانی سنگین نفت می آورد
ملکه های در باران
ملکه های باکره ی در باران
با زنگاری ارثیه ی نقب
و با خلخالهای نقره ی نور
از این همه زیور
و این چند روزه ی موعود شرمشان می آید

و سنگینی ی بخور
گل را به عتاب از پنجره می کشد

دیوانه نشسته ست
و خون سرخ لیلی در رگهای سیاه می شود
دیوانه با غروب زنگوله هاش
بر گوش

دیوانه نشسته ست
و برای خون سیاه لیلی می نویسد

آن عاقبت از کدام دیار آمد

با یک صله‌ی مردار بر دوش
آن مهمیز

بر کشاله‌ی سفت منقبض گلوله

وقتی عروس با آخرین روزهای دوشیزگی‌ش وداع کرد

لکه‌لکه لکه‌های حرکت

لکه‌های آبی‌ی موسیقی

وقتی لیلی

بازوهایش را در باد می‌سوزاند

و شط‌خنک از بادهای گردنه

وقتی لیلی در جامه‌ی ارغوان مویه می‌کند

و میته را

آواز همیشه‌ی نماز

و جذبه‌ی خاموش بکر

بوته‌ی خاری در کنار بستر لیلی می‌گذارد

تا همیشه از دشت بر خیزد

تا همیشه از بخار

پشکفد

و لبهایش از خنکای بهار بترکد

و کشاله‌ش از هزار شیهه‌ی مردار

و کشاله‌ش

سفت و منقبض از هزار شیهه‌ی گلوله

بترکد

وقتی عروس با آخرین روزهای دوشیزگی‌ش وداع می‌کند

تی‌مور

تی‌مور چی

آواز گوزن را می‌شنوی

آواز آن خراب گرسنه

آن خرابه آن دستک نقره‌یی

آن گوشت دانه‌های متبلور نمک

نمک از چهار جهت

نمک از همه‌ی ابعاد

آنچه مانده‌ست

دست نیلوفری‌ی گوزن‌ست

چار پاشنه‌ی مضطرب

و یک چشم

دو برادر و سه خاهر و همه مادر

نخل و شط و نقاب رطوبت

و بدینگونه‌ست که موسیقی‌ی نمک کویر را دیوانه می‌کند

و کویر با هزار بوته‌ی خار

و هزار کبوتر

آخرین نماز را بر میت می‌گذارد

دو برادر.. سه خاهر و دو خنجر

و دو ماه که همزمان بر آید

و تنها یک اسب که بر جنازه‌ی لیلی سم بکوبد

این دستهای کودکانه‌ی نرگس بر آبهای کویری

این آفتاب جمعه

وقتی با اولین لگام باکره‌ی سبک

مرغی اگر

از شاپرک ساده‌ی مظلوم پرسید

دستی اگر از ملخ

دریا را دریا دریا

آبی را سرختر قرمزتر

و حجله را شفافتر و معطر

بوی هزار هزار جمیله

بوی هزار قنات

بوی نسترن از جلگه‌های شوش

بوی خون در پرده

بوی عروسی‌ی لیلی می‌آید

این سرنوشت است این

که بگوید و بس کند

شب اگر تیره

شب اگر نیلوفر لیلی در لنگر می‌ماند

لیلی در آب پرسه می‌زند

این است سرنوشت این

سپیده‌یی که متلاشی می‌شود

ستایش خون است وقتی

هزار جسد و هزار کفتار

به میهمانی‌ی یک کبوتر و یک اسب می‌روند

وقتی هزار قناری بر جنازه‌ی لیلی می‌پرنند

این دستهای کودکانه‌ی بیمار
مثل خزه آویخته‌ست
این دستهای کوچک با النگوهای نقره و با دستک نقره
بر آبهای کویری
این آفتاب حجله‌ی صبح
در اتاق پهلویی طنین دیگری دارد
شاخه‌ی آویخته‌ی غزل و دو خط فارسی
عروس خمیازه می‌کشد
میهمان شهوت را می‌تکاند
مرغی اگر از باد پرسید
دریا را دریا دریا
آبی را سرختر قرمزتر
و حجله را شفافتر و معطر

ساعت سه‌ی جمعه‌ی شط
با کفشهای سفیدم می‌آیم
و با پیرهن سفید و شلوار سفیدم
تا جمعه را سفید کنم
تا جمعه را در شط سفید بوی سفید بکشم
میهمان ناخوانده در اتاق پهلویی سوت می‌کشد
ابر اتاق پهلویی را نوازش می‌کند
در اتاق پهلویی خون می‌چکد
و لیلی زن می‌شود

سگ از سیاهیِ نفرینِ عوعو کرد
و دوید
سگ از مهارتِ ویرانیِ کلوخ‌انداز شد

تی‌مورچی آواز گوزن را می‌شنوی
در شبی که ارابه‌ی بارش را
گله‌ی گوزنهای موزون
با تاجهاشان بر سر و خلخالهاشان به پا
می‌رانند

بوی هزار خار می‌آید
بوی جلگه‌های پست و فصیل اسب

بوی عروسی‌ی لیلی می‌آید
و صدای پای غریبی که آسمان را پارو می‌کشد
صدای صد سم موذی
و صدای پای غریبی که آسمان را می‌گشاید
با یک پنجره و دو در صبحگاهی

نوای طبل هزار کشته
و هزار منتظر

نقره‌ی حرکت دارد در شیار تازه‌ی حیوان
و در تن این بت نیلوفری
لیلی

بازمانده‌ی شفق در خون دیوانه سر می‌کشد
دیوانه می‌خواند
و خون سیاه لیلی در پستانهایش رگ می‌کند

و خنکای پاییزی لیلی
در بخار شط می‌وزد

تنها آن شقیقه که در قلب می‌اندیشد
و روزن

لیلی دیوانه را به بستر می‌کشد

تجربہ‌ی دوایر خُرد و گمُ

إِلِ بَارِهَا
بَا بَارِهَايِ بَاد

إِلِ بِي صِدَايِ تَرْحَمِ
بَا خَانِمِ نَشِسْتَه دَرِ أَفْتَابِ پَلَه

بَا خَمِ شَانَهَا

اِيسْتَادَه بِي تَكِيَه بِي بَرِ خَابِ

درین دیدن

شنیدن

که باز می‌داردم از

رویدن

و این ناژکای به خاب

پنج نگاه کور حافظه را روفت تا

اعماق جادو را بازیافت

به دمی آسودن	برخیز	باز بی آفتاب	باز بی تاب
ستاره به بازوت تاب می آرد		روی بی سایه	سیاه
وتو تنها می مانی		و باز داده به حباب	
که در گوشه‌ی مات صبح		آمده این دیگر	
سفر از راست به چپ کنی		چشم بدار بی شک و راست	
و بازوت را به باور	با خود داری	پای این تنها مانده را	
بی کینه برخیز			
و بی دغدغه صبح را بپا			

خود شاد باید این مرکب باد

با وزیده

با فلقی از مینا
و فلکی از ناخن گشاد

به نوزیده

تاش این باز ماند
و فضاهاى خالی مرگ
بی درنگی
بر خود بگشاید

هی هی شبانی گول
کوبد یا نکوبد

از وزش

خود باید شاد این رقم یاد

افتاد بی که
فاصله گرفته باشد

می چرد شب دیگری به در
می ماند تازه علفهای عصر

شادمان برخاستنِ آوارِ سحر بر نغمه‌ی تهی

توانِ گسیختنِ به باد

ای آفتابِ شاد

و جادوی آمدن دوباره شد

کبودی افتاده بر رگهای کشیده بود

افتاده در بادهای به درازا در آب

گفتنِ همه‌ی برگهای ایستاده

کبودی به درازا افتاده بر رگهای کشیده‌ی باد

سایه‌ی درازِ این همگی ای بی‌افتادن و
و دراز که می‌شوی
گلوی در سوراخی تنگ در
هق . . . این حرکت
تا
شتاب دارم مرگم را در یابم
افتاده‌یی ای سرودِ آخر
در چنگالِ مرده‌ی من

انگشتهام
بی‌بهارِ کشیدن تا دامن

بی‌ای‌ی ماندن
توانِ شربتِ سبزم را

بردن

بی‌درنگِ بخاری‌ی شیر

موی کشیده تا رانِ پلید
خود به همی می سپارد
تا رانِ پلید بازتر و خم‌تر
عبور آینه‌یی را
مجال دهد

موجها
بی این جهیدن

پنجه که گسترده
روغنِ براق و باید تا

و از وزشِ

شامِ آخرِ آبستنِ این جهیدنِ آخر

این برگِ نعنا

نسیم بی لرزه‌ی مرگت را

در صفحه‌ی ماتِ آینه دوباره شود

می پوشاند

و تو می مانی

با آینه‌یی و مردابی از موی کشیده
لاشه از آن تو گردد
که

ما ز آب بر گیر
ما را به دوشِ لاجوردی

پس پای می دارد
پس بی زاد و بی همزاد

و سفینه بر می ایستد
و بی جا عطشِ خاب به نعلِ آب می سپارد

می خیزد خیزش
با دستِ ماه و پاهای ابر

و زمینِ گم با یک زاویه‌ی باز تا
مرا به سیاره‌ی خیس
پرت کند

راز بر تو نشست

باد بی تو گریست

رام افتاد دلم

نیابد این باره‌ی بازی گوش
به چشم و دلی و به مرهمی

بادِ بی مرکبِ شب

مرا می‌بایدم آفتابِ دوباره بازگستر
و رگِ بی‌لب با کفِ بی‌انتهای
می‌تابد
و آبی که باز پژمرد و بترکاند

راهِ بی‌هوای تابیدن و تابِ ناوردن که
دل بیاراند و تاره‌ی باریکِ باد شود

این نفسِ تازه
به مشامِ دیگر و تابِ کشش به
ریه‌ی آدم

ای بی‌ای می‌افتن
به رخساره‌ی از خود کوفتن

بی‌ای گلِ ظهرِ آفتابگردان

چشمِ خابانده‌ام در گامهام
اینسان بی‌ظهورِ اشعه

همه‌اش رفتن

به هر حال تو می‌بایست انتخاب می‌کردی میان سبزه‌یی که
می‌شکفت و زرده‌یی که در میانت بود گل آخر را هم برای
کسی می‌گذاشتی که از تو بیشتر شهامت داشت
تا بیویدش تا در میان زهر منتشر در ساقه‌ش بیارمد

تو به هر حال باید عبرت می‌گرفتی
تا در میان یک سطح ساده‌ی دل
شراب را به آن تعارف کنی
که بیشتر مکث می‌کند و نه آن
که بیشتر می‌نوشد

چرا که عادت کرده‌یی
راهت را نه از دلت پیرسی
و رد مار را در خاک ندیده گیری

این فتنه‌ست
در آنجا که دلت می‌گوید بنشین
و تو همچنان می‌نشینی که انگار
ننشسته‌یی

تو به خاب می‌روی
چرا که دیگر دلت در این لحظه
راه خاب را به تو
تلقین می‌کند

تکیه دارم به آنجایی که گفתי
می‌شود در شراب آب ریخت

آن تنگ سبز اینجا ترک بر داشت
از بس به جای شراب و یا حتا آب
پر شد از گفتن ما

و به راستی که گفتن آن تنگ سبز را ترک انداخت

بگذار همه‌اش بگوید بدود و بمیرد
بگذار که آرایشی دقیق داشته باشد

پس وقتی می‌گوید آری
تعبیری نیکو خواهم داشت از میوه‌های زرد
که وقتی پخته شوند
دلپذیر ترند

بگذار جانور بترسد از تو
و تو از جانور بترسی
تا در بافتِ کسل
معنای هراس معادل هشیاری نباشد

و آنجا همه‌اش آنچه بود که دویدن بود
و همه‌اش جانوری بود که هراسنده نبود هراسناک بود
و فریادی بود در پی‌ی سنگی
که برش مصریان قدیم می‌نوشتند
و خونی که در قدیم نوشته می‌شد
و اینک فقط و فقط هم نوشته می‌شود باز

و آنجا همه‌اش بیماری‌ی پوستی‌ی بیماری‌ی پوستی بود
که نشسته بود و آهنگدار بود

آهنگ مرگ را نمی‌گویم آهنگ دستش را می‌گویم
که می‌انگاشت
میان دو لنگه‌ی در همیشه شکسته می‌شود

هشت پر

چه آفتی خواهد بود
زنبور زرد
تا ذهن عجب نکرد و به دنبال شتافت

آنجا که ستاره‌یی عظیم
چاشت از دل‌های شیطان دارد

بندِ افتاده‌ی در هجو است
بندِ افتاده‌ی در هجووم
و پاره‌های استثنایی‌ست میان بدی

اما
چه چاره‌یی دارد قلب از آنکه
دوست و یا کینه دارد

فضایی پر آمد
از سوی بادِ پشت

هیچ توانی بر ترِ خاک نیست

اما این پرده‌ی سوم
می‌گویدم بکوب
به سینه هر چه داری
از زخمهای پسین

و فاصله که می‌افتد باد
شب را بلند می‌کند از روی
شانه‌ی دنیا

از پشت گره می خورد به هم

اینک که مثل سنگ تنها
در گلوش شکفته ست

زخم

بعد ها
اسمش را گذاشت

خاهرش

بالهای زیرینِ آسمانی

چندان دیر نپایید

سر مویی گردن کشید

و مرگ را در دل دید

و زمین ماند

با بام بی هوای پرش

در تاریکی و در گودال

چشمهای از آتش گذشتن

معنای دیگر این هستی کودکی ست
که هر لحظه حسی از آن
می افتد بر تنی مرده

و مرگ جز حبابی نیست در جزیره‌یی

حبابی که جزیره را بر می دارد
و در هوا
رو به آب می گیرد

تا بُرد این شیر

در کاسه‌ی صبرِ زردی

درازتر می شود هی جنگل

تیغ‌ها را در راه
انداختی
سفر را در جاده

و معنای بریدن را با قلب
چرا همیشه اشتباه می‌کنی

انگشت کوچک!
که در تو این جهان خلاصه شده‌ست

این اشاره‌یی که بر دلی اگر افتد
تمام جهان می‌چرخد

هر دم

اینجا آنچه می‌میرد
برای تو معنای مرگ ندارد

می‌ایستند در ضربه‌یی و پس
غش می‌کند
در باقی‌ی یک اسکلت

ناخنی برای تو در آتش می‌افتد
تا در سلامتی تردید کند
این طبیب بی‌سواد ده
که می‌گوید صبر زرد اثر ندارد

تنها با دریچه وقتی می‌افتی از طول

صدات هم از طول

می‌آید

Pour mettre un sentiment
vous devez prendre un angle
et quand vous comprenez
le sentiment de l'angle
vous verrez que
vous êtes assis près de
la rivière

Mais qui a dit
que la nuit est seule
tu ne peux pas pardonner
ceux qui ont oublié les esprits

et après
ceux qui sont dans la maison
trouveront la lumière

Avec le trou
la jambe est née

et comment expliquer la jambe
quand tous les trous sont occupés
par les voleurs nuisibles

Plus que les jours
moi
pour être des oiseaux

et toi qui meurs
seulement
dans un regard

La veine de la vie
s'assied ici
et tu ne comprends pas

c'est pour ça
que la vie est toujours passée

Avec le soleil de la ville
je vois et tu
ressens

mais pourquoi il n'est pas ici
quand nous sommes plus
colores

Ils font le feu aussi haut
que ton corps
et avec une mère
pour les bas

et puis
tu dois choisir entre
partir et rester
dans le monde ou le feu

Si
tu as un cheval et
une fontaine

vous passerez le feu

Pour M. Simpson

Paris 1969

Les yeux de passant le feu

لکه‌ی افتاده در آن که بگوید آری

لب اگر تکرار حرفی کند
تنها تظاهرست به هم

بی معنایی

هاله بیست می جنبید

کودکی

در فضای بنفش جن

و شبح کودکی

که بر می خیزد

مثل بخاری و یا نفسی گرم

از شکم جانور

هی عبور خواهد کرد هی خواهد گذشت

که آنها هم بخار شوند

بلند که می افتم

شب درازتر می شود در

دل افتاده در

کنارتر

بالا تر پیری اگر
مرغ از بالهات نمی کاهد

پس می نگری
و روایت کهنه‌ی تو در آبهاست
آنجا که می بندد در خونت
تنها یک قطره اش

دستی که به بلندی
وقتی می رسد
که می سوزد

و یا سوخته می شود

و از آب
حس به یاد می آید
نه طبیعت

و گونه‌یی ست باستانی
در بریدگی‌ی سینه
این دگرگونی‌ی ماده‌ی خاکستر
که وقتی گر می‌گیرد
پریده رنگ می‌شود

با اینهمه تو رشد میکنی
خاکستر هم که بشوی
در بریدگی‌ی باستانی‌ی جان

اینجا
قلب شیطانی‌ست بر سینه‌ی فرشته‌ی من

معنای نشست همیشه‌ی شیاطین

آه
اگر بگذارد
در سایه سرخ خواهد بود
هسته‌ی این نفس
که همه‌ی جان نبود

حروفچین	محمد رضای باحور
صفحه بند	احمد بیانی
ماشین چی	ناصر شیروانی
چاپخانه‌ی	گیلان

مرداد ماه یک‌هزار و سیصد و چهل و نه